



بابک صفوت

بر ارباب دانش و معرفت پوشیده نیست که تذکره نویسان و راویان تاریخ، حکایات گوناگونی از نخستین دیدار مولانا و شمس تبریزی به رشته تحریر درآورده اند که اکثر آنها جز در یک مورد، بیشتر به افسانه های دلکش و قصه های عامیانه شباهت دارد.

در نزد صاحبان ذوق، کرامت عارفان نه در انجام اعمال خارق عادات، که به قول ابوالحسن خرقانی، در خدمت به مردمان بوده است و بر این پایه، انجام اموری از این دست نمی توانسته موجب پدید آمدن استحاله ای بدان پایه سترگ در حضرت خداوندگار، مولانای بلخ بوده باشد، بویژه آنکه مولانا از دوران کودکی همواره در محافل و مجالس صوفیه و دراویش، بارها نظاره گر اینگونه اعمال بوده است.

بنابراین تنها حکایت قابل استناد، همان پرسش و پاسخ کوتاه مابین آن دو است که در واقع نوعی تبادل اندیشه و زورآزمایی فکری و روانی به حساب می آید؛ برخوردی عمیق که دریچه ای نوین در پیش چشمان مولانا گشود.

در آن روز سرد پاییزی در بازار شکرریزان قونیه چه رخ داد و شمس از مولانا چه پرسید؟ بر پایه منابع موجود، در آن روز پس از آنکه شمس بی مهابا لگام استر مولانا را در دست می گیرد، از مولانا می پرسد: بایزید بزرگتر است یا پیامبر اسلام؟ و مولانا که از طرح چنین پرسشی در بازار و انتظار عمومی شگفت زده شده بود، بی درنگ پاسخ می دهد: این چه پرسشی است؟ پیامبر خاتم انبیاست، او را با بایزید چه نسبت است؟ آنگاه شمس ادامه داد: پس چگونه است که بایزید ندای سُبْحانی ما اعظم شأنی (به درستی که ستایش سزاوار من است) سر داد و پیامبر فرمود: ما عرفناک حق معرفتک (تو را آنچنان که شایسته توست نشناختیم)؟ و آورده اند که مولانا از بزرگی این پرسش مدهوش گردید.

اکنون باید پرسید که چگونه رد و بدل چند جمله کوتاه می تواند زمینه ساز یک تحول بنیادین و درونی در شخصیت عالم و فقیه بزرگ قونیه باشد؟ آیا این گونه تحول های فکری و درونی که صاعقه وار، خرمن هستی

آدمی را به آتش می کشد، تنها مختص به افراد ویژه و دانشمندی مانند مولاناست؟ او تا چه میزان آمادگی این انقلاب درونی را داشته و اقتدار و قدرت شمس برای فراهم آوردن این بستر تا چه پایه بوده است؟ به راستی اگر شمس در مسیر زندگی مولانا قرار نمی گرفت آیا او باز هم دستخوش این تحول بنیادی می شد؟

آیا شمس، تنها در زندگی مولانا ظاهر شد، یا نمادی از خضر است که گم گشتگان را به حقیقت رهنمون است و ممکن است در زندگی هر کدام از ما نیز به صورتی متجلی شود؟ چنانچه مولانا خود می فرماید:

شمس در خارج اگر چه هست فرد

مثل او را می توان تصویر کرد

شمس دارای چه ویژگی هایی بوده که توانسته مولانا را شیفته و مفتون خود سازد؟ حال آنکه مولانا پیش از آن به محضر یکی از بزرگترین عارفان زمان خود، مَحی الدین ابن عربی راه یافته بود، اما هیچ گونه دلبستگی نسبت به او از خود نشان نداده بود.

آیا این دگرگونی تنها بر پایه مناسبات متصوفانه و در چهارچوب مراد و مرید بوده یا جنبه های فکری و فرهنگی آن نیز قابل بررسی است؟

پیش از پرداختن به پرسش های فوق، ذکر

مولانا در آینه شمس

به مناسبت هشتم مهر ماه روز بزرگداشت مولانا

خداوند در روی زمین و مورد رشک ملائک باشد. بدین لحاظ کند و کاوهای ژرف و خردمندانه خود را حتا پس از فراق شمس از دست نداده و تجلی انسان کامل را گاه در دکان صلاح الدین زرکوب، پیرمرد امی و گاه در آوای حسام‌الدین چلبی معروف به اخی ترک، می یابد.

مولانا در آیینۀ شمس چه دید؟ شمس در نزد او انسانی آغشته به رنگ و بوی خداست؛ از همین روی مولانا فاش می گوید که شمس من و خدای من. او از رفتار و کردار مهربانانۀ شمس، پیام عرفان ایرانی را در می یابد؛ کودکی جان یافته خود وی است که در آیینۀ شمس متجلی شده؛ سخنان شمس، پژواک صدای در گلو مانده مولانا است که تاکنون جرات بیرون آمدن را نداشته است.

حتا اگر مولانا شمس را نمی دید، باز هم این آشفشان درونی از جایی دیگر سر برون می آورد و او را در کام خویش می کشید؛ چنانکه پس از فراق شمس نیز این امواج خروشان، از کرانه های دیگر سر بر آورد.

باز گردیم به بازار شکرریزان؛ در آن روز، شمس که از پاسخ شتاب زده مولانا مبنی بر بزرگی پیامبر نسبت به بایزید دریافته بود که او از تفاوت عالم طریقت و شریعت بی خبر است، به طرح پرسشی پرداخت که او را بکلی در چنبرۀ توانمندی اندیشه خود گرفتار سازد. شمس گفت اگر چنان که تو مدعی آنی که پیامبر بزرگتر است، پس چگونه بایزید دعوی خدایی کرد و محمد (ص) اظهار بندگی؟ و این نکته ظریفی بود که مولانا را غافلگیر نمود و در پاسخ او درماند.

به گمان من در تماشاگاه راز شمس و مولانا که در خلوت خانۀ محقر صلاح الدین شکل گرفت، آن جا که درها به روی مدعیان و مجازپرستان بی اصول بسته بود، شمس به آرامی و احترام به مولانا گفت: ای مُفتی بزرگ شهر قونیه! پاسخ های امروزت نشان از خامی ذهن و

می تواند راه خود را برگزیند. به قول های دیگر، انسان موجودی است که ماهیتش را خود می آفریند و ماهیت او چگونگی زندگی او را شکل می دهد.

بنابراین چه بسا مولانا از آن دسته انسان هایی بوده که در انتظار یک تولد دوباره و یا یک حادثه جدید در زندگی خود بوده است. مولوی، دلنگ و ملول از تعظیم و تکریم های بی حاصل مریدان و شب های یکنواخت قونیه در جستجوی عرصه ای فراختر از سخن و قیل و قال است. عرصه ای که سمند خاطر خویش را بدان سو دواند و فارغ از تنگناهای مباحث کلامی و فقهی، قدم در وادی نهد که در آن جا همه چیز در حال دگرگونی است و در هر دم خدایی تازه خلق می شود.

او در جستجوی چهره آشنایی است که نگاهش، بذر خوشبختی را در دل او برویاند و کلامش زمزمۀ محبت های پدر را در گوش او تکرار کند. کسی که قصه های دوران کودکی او را، بار دیگر در ذهن او به غلیان درآورد و برای او از جوانمردان خراسان بگوید.

در شهر غم گرفته، غبار آلود و سراسر قهر خورشید، مولانا، ملول از همراهان سست عناصر، دیوجانس وار، فانوس به دست گرفته تا انسان کاملی از تبار شیر خدا و رستم دستان بیابد؛ انسانی که نان این جهان خورد و برای آن جهان کار کند.

مولانا چه پیش از آشنایی با شمس چه پس از آن همواره در جستجوی یافتن انسانی کامل است؛ انسانی که جانشین

نکته ای بنیادین لازم و بدیهی به نظر می رسد: نخست آنکه بر پایه سخنان عیسی بن مریم از کتاب عهد جدید، شما وارد ملکوت آسمانی نخواهید شد، مگر آنکه دوباره متولد شوید. بر این پایه دو گونه تولد وجود دارد: یکی تولد از زهدان مادر و دیگری تولد از زهدان دنیا. نوع اول، در برگیرنده همه موجودات است و نوع دوم، ویژه جویندگان راستی و حقیقت می باشد. همچنین با بررسی زندگی عارفان و بینشورانی که به تولدی دوباره دست یافته اند، در می یابیم که تولد نخست به صورت جبری و تولد دوباره، از سر آگاهی و اختیار صورت می گیرد؛ زیرا آدمی در برابر دنیوی خیر و شر در جهان هستی، موجودی مختار است و خود



دیوار به دیوار است و از رگ گردن به ما نزدیکتر است. او هم در دلق گدایان است و هم در اطلس شاهان.

به او آموزاند که درباره دیگران داوری نکند و فتوا به کُفر کسی ندهد. چه، هیچ کس از عاقبت حال دیگری آگاه نیست، و او را با خود به سرای سراسر مهر ابوالحسن خرقانی برد؛ آن جا که هر که بدان جا در می آمد نانش می دادند و از ایمانش نمی پرسیدند.

از حماسه جوانمردی های حلاج گفت که چگونه در برابر خلیفه زورگو و مقتدر، در حالی که بانگ انالحق سر می داد، بر سر دار رفت و در حالی که فریاد اقتلونی برآورده بود، ایشان را به کشتن خویش دعوت می کرد تا از این رهگذر او به آرامش رسد و آنها پاداش یابند.

شمس از ابوس عید گفت، آن که هر کجا نام او برده شود، دل های مردمان خوش می گردد. از رقص و سماع و سور و وجد و ذوق و حال مجالس او سخن ها گفت و از تساهل و مدارای او حکایت ها بر زبان آورد.

از مبارزه و چالش های دائمی مردان خدا با نفس گفت. از بایزید که سراسر زندگی خود را وقف این مبارزه کرده بود و از سفر دور و دراز مرغان عطار که آهنگ آن کردند تا خود با گزینش سیمرغ بر سرنوشت خویش حاکم شوند.

و آنگاه که تمامی اینها را برشمرد و رسالت خود را به پایان برد، به آرامی رو به مولانا کرد و گفت: اکنون که ابرهای تیره، آسمان قونیه را فرا می گیرد، هنگام رفتن است، از این پس درباره سرنوشت ما سخن ها خواهند گفت، اما هیچ تفاوتی برای ما نخواهد داشت، من آنچه را که می بایست با تو در میان نهادم و تو با تیزهوشی و معرفت بیکران خود، آن را به زیباترین کلام با جهانیان در میان خواهی گذاشت.

ندارد، بلکه جایگاه واقعی او قلب مؤمنان و دل دلشکستگان است. به او آموخت که خداوند در نزد عارفان، در چهره یک دوست و دلبر آشنا تجلی می کند و برتر از آن است که به اثبات در آید و افزود: راه های رسیدن به خدا بی شمارند و هر کس نسخه منحصر به فرد خود را داراست و توصیه کرد که جنگ هفتاد و دو ملت را بر



ایشان ببخشاید، چه ایشان را دیده ای حقیقت بین نیست.

با او از خداوند گفت؛ خداوندی که در همه جا رحمت بی پایان و خوان کرمش را گسترانیده و جایی از هستی نیست که او نباشد. به او آموخت که سرای خداوند، سرای خشم و کینه و درگه او درگه نومیدی نیست و سپس به نرمی افزود که خداوند متعلق به هیچ قومی نیست. خداوند همسایه و معشوق

ضمیرت می داد و مولانا که چشم به لبان شمس دوخته و نفس را در سینه حبس نموده بود، جرأت گفتن کلامی را در خود نمی یافت.

شمس ادامه داد: مگر داستان خضر و موسی را نخوانده ای؟ آیا اگر از تو پرسند که موسی بزرگتر است یا خضر، چه پاسخ خواهی داد؟ مولانا با خود اندیشید که موسی پیام آوری صاحب رسالت و خضر از اولیاءالله است. شمس که مقدمه اندیشه خود را در ذهن او بارور کرده بود ادامه داد که مردان خدا گرچه هزارند، یکی اند و ایشان را با یکدیگر قیاس نتوان کرد. موسی در مقام رسالت و پیامبری است اما خضر در وادی طریقت و گمنامی. مگر خضر، رسالت پیامبری داشته که بتوان او را با موسی قیاس کرد و همچنین است احوال بایزید. او شاهباز طریقت بیخودی است. از خودش هم نشانی نمانده است اما پیامبر برای رسالتی دیگر مبعوث شده که در آن نفی خویشتن معنایی ندارد.

پس از آن شمس دست او را گرفت و در گردش های شبانه به تماشای فقیران و دردمندان قونیه برد و به آهستگی زیر گوش او گفت: می بینی این عورتکان را؟ اینان اگر گبرند، اگر مسلمان، اگر ترسایند و اگر اهل کنیسه، همه بندگان یک خدایند، دردمندان فراموش شده این دیارند و از طایفه شکسته دلانند، اما افسوس که ما را غیرت یاری ایشان نیست. ما بر خیال می رانیم و حکام بر سمنند مراد سوارند.

از آن پس رفته رفته شمس، حکایات لطیف و عارفانه خود را در گوش مولانا زمزمه کرد. به او یادآوری کرد که از جستجوی خداوند در لابلای کتاب «معارف» پدر چشم ببوشد و خداوند را تنها در اخبار و احادیث باز نجوید. به او آموخت که خداوند، غریبه ای در یک سرزمین دور نیست؛ او به نزدیکی بادی است که بر روی صورت ما می وزد و افزود که خداوند تنها در مجالس و مساجد حضور